

۵

من-من

تو خیابان میگل همه میگفتند که عقل من-من پارسنگ برمیدارد، بنابراین کاری به کارش نداشتند. اما حالا چندان مطمئن نیستم که دیوانه بوده، و فکر میکنم که خیلی‌ها در عالم دیوانگی دستِ من-من را از پشت بسته‌اند.

من-من به دیوانه‌ها شباهتی نداشت. مردی بود میانه‌بالا و باریک، و قیافه‌اش هم پُربدک نبود. هرگز مثل دیوانه‌ها به آدم زل نمی‌زد، و هروقت با او حرف می‌زدی مطمئن بودی که جواب معقولی بِهٔت می‌دهد.
اما کردار عجیب و غریبی داشت.

در هر انتخابات شرکت می‌کرد، چه انتخابات شورای شهر و چه انتخابات مجلس مقتننه. بعد همه‌جای محله پوستر می‌چسباند، پوسترها بایی خوش‌چاپ. روی این پوسترها فقط نوشته بودند: «رأی بدهید» و زیرش عکس من-من چاپ شده بود.

در هر انتخابات دقیقاً سه رأی می‌آورد. این موضوع برای من شده بود یک معما. قبول که من-من به خودش رأی می‌داد، اما دو تای دیگر کی بودند؟
از هَت پرسیدم.

هَتْ گفت: «راست راستی نمی‌دانم، پسر. واقعاً که معما است. شاید دو تا آدم شوخ باشند. اما اگر این همه مدت همچو کاری می‌کنند، باید آدم‌های با مزه‌ای باشند. لابد درست مثل خودش دیوانه‌اند.»

سال‌ها فکر این دو دیوانه که به من-من رأی می‌دادند، ذهنم را اشغال کرده بود. هر وقت به کسی برمی‌خوردم که کار عجیبی می‌کرد، از خودم می‌پرسیدم: «همین است که به من-من رأی می‌دهد؟» در خود شهر هم این دو مرد به صورت معماهی درآمده بودند.

من-من کار نمی‌کرد. اما هرگز بیکار هم نبود. شیفته‌ی کلمات بود، به خصوص کلمات مکتوب، و یک روز تمام را صرف نوشتن یک کلمه می‌کرد. روزی کنج خیابان میگل بهش برخوردم. پرسید: «پسر، می‌ری کجا؟»

«می‌رم مدرسه.»

من-من که با وقار نگاهم می‌کرد، ادایم را درآورد. «پس می‌ری مدرسه، ها؟»

بی اختیار گفتم: «آره، می‌رم مدرسه.» دیدم بی‌آن که قصد داشته باشم ادای لهجه‌ی درست و خیلی انگلیسی من-من را درآورده‌ام. این هم یکی دیگر از معماهای من-من بود: لهجه‌اش. اگر موقع حرف زدنش چشم می‌بستی، قبول می‌کردی که یک انگلیسی آن هم از طبقه‌ی مرفه که چندان پاییند دستور زبان نیست، با تو حرف می‌زند.

من-من که انگار با خودش حرف می‌زد، گفت: «پس آقا کوچولو می‌روم مدرسه.»

بعد مرا از یاد برد، تکه‌ای گچ از جیبیش در آورد، و بنا کرد به نوشتن روی پیاده‌رو. S توخالی بسیار بزرگی روی پیاده‌رو کشید و وسطش را پر کرد، بعد به همان ترتیب C و H و O را نوشت. اما بعد پشت سر هم O نوشت، طوری که هر کدام از قبلی کوچک‌تر بود، تا آخر یک رشته O

در هم رفته و یکی دنبال دیگری نوشت.

وقت ناهار که برگشتم خانه، به خیابان فرنچ رسیده بود و هنوز هم ۰
می‌نوشت و اشتباهها را با لتهای پاک می‌کرد.

بعد از ظهر محله را دور زده بود و به خیابان میگل برمی‌گشت.

به خانه رفتم، لباس مدرسه را عوض کردم و لباس خانه پوشیدم و به
خیابان رفتم.

حالا به نیمه‌ی خیابان میگل رسیده بود.

گفت: «پس آقا کوچولو امروز رفته مدرسه؟»

گفتم: «آره.»

ایستاد و کمر راست کرد.

بعد چمباتمه زد و طرح ^L عظیمی را کشید و آهسته و با عشق و
علاقه پرش کرد.^۱

تمام که شد، بلند شد و گفت: «تو کارت را تمام کردی. من هم کار
خودم را.»

همیشه همین طور بود. اگر به من-من می‌گفتی می‌روی کریکت بازی
کنی، کریک را می‌نوشت و ^E را آنقدر کش می‌داد تا دوباره می‌دیدت.

روزی من-من رفت کافه‌ی بزرگ بالای خیابان میگل و انگار که سگ
است به مشتری‌هایی که روی چارپایه‌ها نشسته بودند پارس و عو عو
کرد. صاحب کافه که مرد پرتغالی گنده‌ای با دست‌های پُرمو بود، گفت:
«من-من، قبل از آن که با تو دست به یقه شوم، از این جا بزن به چاک.»
من-من فقط خنده‌ید.

آن‌ها من-من را بیرون انداختند.

روز بعد صاحب کافه دید کسی شبانه وارد کافه شده و همه‌ی درها
را باز گذاشته است. اما چیزی را نبرده بودند.

۱. مجموع این حروف واژه‌ی مدرسه (School) را می‌سازد.

هَتْ گفت: «کاری که آدم نباید بکند، این است که نباید مزاحم من-من بشود. هیچ چیز یادش نمی‌رود.»

آن شب باز هم وارد کافه شدند و همه‌ی درها را باز گذاشتند.

شب بعد باز وارد کافه شدند و این‌بار کمی مدفوع وسط هر چارپایه و هر میز و در فاصله‌های مرتب روی پیشخان گذاشتند.

به این ترتیب تا چند هفته صاحب کافه مایه‌ی خنده‌ی اهالی خیابان شد و مدتی طول کشید تا مردم رغبت کنند به کافه‌اش بروند.

هَتْ گفت: «همان‌طور است که می‌گوییم. پسر، من نمی‌خواهم توی کارهای این مرد دخالت کنم. می‌دانی، این جور آدم‌ها خیلی بدپیله‌اند. خدا آن‌ها را این‌جور ساخته.»

همین چیزها بود که مردم را وامی‌داشت کاری به کار من-من نداشته باشند. تنها دوستی که داشت، سگ کوچولوی دو رگه‌ی سفیدی بود که خال‌های سیاهی روی گوش‌هایش بود. سگ هم از بعضی لحاظ شیشه من-من بود. سگ عجیبی بود. هرگز پارس نمی‌کرد، هرگز نگاهت نمی‌کرد، و اگر نگاهش می‌کردی رو می‌گرداند. با هیچ سگ دیگری دوستی نمی‌کرد، و اگر سگی می‌خواست با او دوست بشود یا به او پرخاش کند، سگ من-من نگاه کوتاهی از سر بیزاری به او می‌انداخت و سلانه‌سلامانه راه خود را می‌کشید و می‌رفت، بی‌آن‌که به پشت سرش نگاه کند.

من-من سگش را دوست داشت و سگ هم او را. آن‌ها را برای هم ساخته بودند، و من-من نمی‌توانست بدون سگش زندگی کند.

انگار من-من تسلط زیادی به کار کردن شکم سگش داشت.

هَتْ گفت: «این دیگر خیلی به من برمی‌خورد. از این یکی سر در نمی‌آورم.»

همه‌اش در خیابان میگل شروع شد.

یک روز صبح عده‌ای از زن‌ها بیدار شدند و دیدند رخت‌هایی که

شب پهن کرده‌اند تا خشک شود، به گه سگ آلوده است. هیچ‌کس دلش نمی‌آمد از این ملافه‌ها و پیراهن‌ها استفاده کند، و سروکله‌ی من-من که پیدا شد، بدشان نمی‌آمد لباس‌های کثیف را به او ببخشد.
من-من این لباس‌ها را می‌فروخت.

هَت گفت: «این جور چیزها مرا به شک می‌اندازد که این مرد واقعاً
دیوانه است.»

دامنه‌ی فعالیت من-من از خیابان میگل گسترش یافت، و همه‌ی آن‌هایی که از سگ من-من صدمه دیده بودند بدشان نمی‌آمد دیگران هم از آن سهمی ببرند.
ماها در خیابان میگل کم‌ویش به او می‌نازیدیم.

نمی‌دانم چی باعث شد من-من خوب شود. شاید مرگ سگش به این قضیه ربط داشته باشد. اتومبیلی سگ را زیر گرفت و سگ بنا به گفته‌ی هَت ناله‌ی کوتاهی سر داد و بعد ساکت شد.

من-من چند روز سرگشته و حیران بود و فقط زل می‌زد.
دیگر روی پیاده‌رو کلمات را نمی‌نوشت و دیگر با من و باقی پسرهای خیابان حرف نمی‌زد. بنا کرد با خودش حرف زدن، و دست‌ها را بهم می‌کوفت و طوری می‌لرزید که انگار تب مالاریا دارد.
بعد روزی گفت که پس از حمام کردن خدا را دیده است.

این حرف برای خیلی از ماها باعث تعجب نشد، دیدن خدا در پرت آو اسپین و درواقع در ترینیداد آن روزگار امری رایج و عادی بود.
پاندیت گانش، مشتمالچی عارف اهل فوئته گروو^۱ آن را شروع کرده بود. او هم خدا را دیده و جزوی کوچکی را به نام آن‌چه خداوند به من فرمود منتشر کرده بود. بسیاری از عارف‌ها و عده‌ی نه‌چندان کمی از

مشت‌مالچی‌های رقیب هم همین موضوع را اعلام کرده بودند، و از نظر من طبیعی بود که چون خدا آن دور و برهاست، من-من هم او را دیده باشد.

من-من در کنج خیابان میگل و زیر سایبان مغازه‌ی مری بنا کرد به موعظه. هر شب شنبه کارش همین بود. ریش بلند گذاشت و لباده‌ی سفیدی پوشید. کتاب مقدس و چند کتاب دعا برداشت و زیر نور سفید چراغ گاز ایستاد و موعظه کرد. دهان گرمی داشت و به طرز عجیبی موعظه می‌کرد. اشک از چشم زن‌ها جاری می‌کرد و واقعاً مایه‌ی نگرانی آدم‌هایی مثل هست می‌شد.

کتاب مقدس را در دست راست می‌گرفت و با دست چپ رویش می‌زد و با لهجه‌ی کامل انگلیسیش می‌گفت: «این چند روز اخیر خدا را دیدم، و آن‌چه درباره‌ی شما به من گفت به گوش خواهایند نیست. این روزها از سیاست‌مداران این‌ها می‌شنوید که از خودکفایی جزیره حرف می‌زنند. می‌دانید خداوند دیشب به من چه گفت؟ همین دیشب درست بعد از شام؟ خداوند فرمود: "من-من، بیا و نگاهی به این مردم بینداز." نشانم داد که شوهر از قبیل زن می‌خورد و زن از قبیل شوهر. نشانم داد که پدر از قبیل پسر می‌خورد و مادر از قبیل دختر. نشانم داد که برادر از قبیل خواهر می‌خورد و خواهر از قبیل برادر. منظور سیاست‌مداران این‌ها از گفتن این‌که می‌خواهند خودکفا شوند همین است. اما، برادران، برای رو آوردن به خداوند هنوز دیر نشده است.»

هر شب شنبه پس از شنیدن موعظه‌ی من-من کابوس می‌دیدم. اما عجیب این بود که هرچه بیشتر مردم را به وحشت می‌انداخت، بیشتر برای شنیدن موعظه‌اش می‌آمدند. و نوبت به جمع‌آوری پول که می‌رسید، بیش از همیشه به او می‌دادند.

روزهای دیگر هفته با لبادهی سفیدش اینور و آنور می‌رفت و خوراک گدایی می‌کرد. می‌گفت به فرمان مسیح عمل کرده و هرچه داشته دور ریخته است. با آن ریش بلند سیاه و چشم‌های ژرف روشن کسی چیزی از او دریغ نمی‌کرد. دیگر به من توجهی نمی‌کرد و نمی‌پرسید: «پس می‌ری مدرسه؟»

اهالی خیابان میگل نمی‌دانستند با این تغییر چه کنند. آنها با گفتن این‌که من-من راست راستی دیوانه است خیال خود را راحت می‌کردند، اما به‌نظرم مطمئن نبودند که واقعاً حق با من-من نیست.

اتفاقی که بعد افتاد، چندان غیرمنتظره هم نبود.

من-من اعلام کرد که مسیح تازه است.

هَت یک روز گفت: «آخرین خبر را نشنیده‌اید؟»

گفتم: «کدام خبر؟»

«دربارهی من-من. می‌گوید یکی از این روزها مصلوب می‌شود.» ادوارد گفت: «هیچ‌کس بهش دست نمی‌زند. همه ازش می‌ترسند.» هَت توضیح داد: «نه، موضوع این نیست. می‌خواهد خودش خودش را مصلوب کند. یکی از این روزهای جمعه می‌رود بلو بیسین و خودش را می‌بندد به یک صلیب، و می‌گذارد مردم سنگسارش کنند.»

یکی - گمانم ارول - زد زیر خنده، ولی چون دید کسی همراهیش نکرد ساكت شد.

اما بالاتر از تعجب و نگرانی این غرور عظیم را داشتیم که من-من اهل خیابان میگل است.

دستنویس‌های کوچکی در مغازه‌ها و کافه‌ها و روی در بعضی خانه‌ها چسبانده بودند که تصلیب آیندهی من-من را اعلام می‌کرد.

هَت گفت: «در بلو بیسین جمعیت زیادی جمع می‌شود.» و با غرور افزود: «و شنیدم که چندتا پاسبان هم می‌فرستند.»

آن روز صبح زود، پیش از آن که مغازه‌ها باز شوند و اتوبوس‌های بزرگ توی خیابان آریاپیتا راه بیفتند، جمعیت زیادی در کنج خیابان میگل جمع شد. مردهای زیادی با لباس سیاه و زن‌های زیادتری با لباس سفید آمده بودند. همه سرود می‌خواندند. حدود بیست پاسبان هم حاضر بودند، اما سرود نمی‌خواندند.

من-من که با آن اندام ریزه و حالت مقدس پیدا شد، زن‌ها زدن زیر گریه و هجوم بردن تا لباسش را لمس کنند. پلیس حاضر و آماده بود تا اوضاع را به دست بگیرد.

وئی با صلیب چوبی بزرگ از راه رسید.

هَت که با لباس صوف ناراحت می‌نمود، گفت: «می‌گویند که از چوب‌کبریت ساخته شده. سنگین نیست، سبک سبک است.» ادوارد با عتاب و خطاب گفت: «مگر مهم است؟ قلب و روح است که اهمیت دارد.»

هَت گفت: «من که چیزی نگفتم.»

چند مرد شروع کردند به درآوردن صلیب از کامیون تا آن را به من-من بدھند، اما او جلوشان را گرفت. لهجه‌ی انگلیسیش در آن صبح زود چه نافذ بود. «این‌جا نه. بگذارید برای بلو بیسین.» هَت دلسُر داشد.

پیاده تا بلو بیسین، آبشار کوهستانی شمال غربی پرت آو اسپین، رفتیم و دو ساعت بعد به آن‌جا رسیدیم. من-من صلیب را از جاده تا بالای گذرگاه سنگلاخ و سپس در سرازیری بیسین به دوش کشید. چند مرد صلیب را بلند کرده و من-من را به آن بسته بودند.

من-من گفت: «سنگسارم کنید، برادران.»

زن‌ها گریه کردند و قدری شن و سنگریزه به پایش ریختند. من-من غرید و گفت: «پدر، آنان را بیخشای. آنان نمی‌دانند چه می‌کنند.»

و بعد فریاد کشید: «سنگسارم کنید، برادران!» قلوه سنگی به اندازهی تخم مرغ به سینه اش خورد.

من-من فریاد زد: «سنگ، سنگ، سنگسارم کنید، برادران! من شما را می بخشم.»

ادوارد گفت: «راستی که این مرد شجاع است.»

مردم سنگ های درشت به سوی من-من پرتاپ کردند و سر و سینه اش را هدف گرفتند.

من-من آزرده و شکفت زده به نظر می رسد. فریاد زد: «این کارها یعنی چه؟ خیال می کنید دارید چه می کنید؟ ببینید، زود مرا از این ماسماسا ک پایین بیارید. زود بگذاریدم زمین، تا حسابم را با مادر به خطایی که به من سنگ پرتاپ می کند روشن کنم.»

از جایی که ادوارد و هَت و باقی ما ایستاده بودیم، این حرفها چون فریاد درد و رنج طینی انداخت.

سنگ درشت تری به من-من خورد، زنها شن و سنگ ریزه به سویش می انداختند.

این بار فریاد من-من را روشن و بلند شنیدیم. «بس کنید این کار احمقانه را. می گوییم بس کنید. این کار خرکی تمام شد، می شنوید؟» بعد چنان بلند و خشن بد و بیراه گفت که مردم از تعجب خشک شان زد.

پلیس من-من را گرفت و برداشتند.

مقامات مسئول او را برای مطالعه و بعد همین جوری نگه داشتند.